



# جنگجوی تاریکی



## چند خطی با شما

سلام.

پطورین؟ فوش می گزره؟ اوه معلومه که نه. من رو باش پقدر هواسم پرته. مگه می شه با این امتحان ها آدم فوش باشه. امیدوارم در مبارزه با این غول مرحله ی آفر {۱} فیلی دمیچ نفورین! و بتونید این یکی رو هم با موفقیت ناک اوت کنید! فاصله اینکه آره دیگه. اینطوره! چه طوری؟! ای وای منو باش عالم واقعا فرابه. ولش کن. این فصل رو برای همه ی اون فوآنده های گلی می نویسم که هنوز هم داستان رو دوست دارن و دنبالش می کنن.

**Zerocool** جان پرا ناراحتی بابا من که وقتی بیشتر در ارتباط بودیم همیشه زود

جواب می دادم.

در ضمن لگولاس یک سری درس های زیبا و جالبی زده که واقعا دلم می خواد بینم از کجا به چنین نتیجه ای رسیده؟ در ضمن بقیه هم از این درس ها بزنن فوبه. جالب می شه. فیلی کیف می ده بینیم درس کی به داستان نزدیک تره. این داستان حالا حالا ها ادامه داره. تا وقتی بینم کسی می فونه و نظر می ده می نویسم. شاید بیشتر از سه جلد شد. تا چی پیش بیاد.

فب واقعا برام سفته که آروم پیش برم. بعضی از دوستان قبلا گفتن که وقایع فیلی سریع پیش میاد و به فوآنده فرصت تجزیه تحلیل صمنه ها رو نمی ده. دست فودم نیست! دلم می خواد زودتر داستان وارد مرحله ی بعیش بشه. البته الان داستان هیجان انگیز هست ولی بعرا هیجان انگیزتر می شه.

فب دیگه بیفشید سرتون رو درد نیارم. برید سراغ فصل هفتم!

## کمپ والیس

ما مستقیم به سمت شنل پوش ها رفتیم. به نظر می رسید آن ها نگهبانان کمپ باشند! ما گروه گروه وارد می شدیم. یعنی هر ده نفر با راهنمایشان وارد کمپ می شدند. ما طبق معمول آخرین گروه بودیم و برای همین هم مدتی طول کشید تا نوبتمان شد. هنگامی که به جلوی شنل پوش ها رسیدیم آقای پیکرز در حالی که با آن ها سلام و احوال پرسی می کرد گفت:

- بهمون حمله کردن. آلکان ها بودن. سه تاشون. از داخل جنگل حمله کردن.

شنل پوش ها نگاهی از سر نگرانی بهم کردند و یکی از آن ها گفت:

- پس بالاخره شروع شد. شایعاتی بود ولی فکر نمی کردیم اینطوری بشه. گارچن دستور داده تعلیمات فوق العاده ویژه و کوتاه باشه. قراره دوره های عمومی شش ماهه بشه و دوره های تخصصی از یک تا سه سال. تازه خبرایی هست که ممکنه از این هم کمتر شه.

- از خود آموزش ها هم چیزی کم شده؟

- نه. حتی بعضی چیزها اضافه شده. تمام شمشیرزن ها باید تیراندازی رو هم یاد بگیرن.

- ولی این که ممکنه خیلی بیشتر از شش ماه طول بکشه.

- برای همین هم تعداد شمشیرزن های تعلیم دهنده زیاد شده. قبل

از شما ده تا تعلیم دهنده ی دیگه هم اومدن.

- خیلی خب بعداً بیشتر در موردش صحبت می کنیم. الآن خیلی دیره و این جوون ها هم خسته ن. بهتره اون ها رو زودتر ببرم و بگذارم کمی بخوابن. مثل اینکه کار خیلی سختی در پیش دارن. باید اعتراف کنم که شما بدشانس ترین گروهی هستین که تا حالا دیدم. در بدترین موقع رسیدین. به هر حال بهتره بریم و شما رو به رختخواب هاتون برسونیم. این نگهبان ها رو هم یک جایی بخوابونین. فکر نمی کنم امشب بتونن برگردن. شاید به درمان نیاز داشته باشن.

من متوجه شدم که آقای پیکرز آدم نسبتاً مهمیست و خیلی ها او را می شناسند. او با نگهبان های شغل پوش در باره ی حمله ی آلکان ها صحبت کرده بود ولی از من و آن کار عجیب چیزی نگفته بود.

آقای پیکرز جلوی ما به راه افتاد و به ما اشاره کرد که به دنبالش برویم. چند متر جلوتر به جایی رسیدیم که چادرهایی زده شده بود.

چادرهایی معمولی و قدیمی. به سبک چادرهای قرون وسطی! در این دنیا همه چیز قدیمی بود! این جا و آنجا چادرهایی با درهای بسته، کوچک و بزرگ قرار داشتند. بر سردر بعضی از آن ها کلماتی نوشته شده بود که در تاریکی شب به خوبی پیدا نبودند.

حدود یک ربع پیش رفتیم تا به جایی رسیدیم که سه چادر به شکلی منظم زده شده بود. آقای پیکرز رو به ما کرد و گفت:

- خب اینجا رو خوب به خاطر بسپارین. در مدتی که در کمپ تعلیم می بینید باید اینجا بخوابید. سه تا چادر هست. به سه گروه تقسیم می شین و دو گروه چهارنفره خواهند بود. اگر می خواین خودتون گروه بندی کنید وگرنه من شروع کنم... .

پیش از آنکه حرفش کامل شود همگی به حرکت درآمدند. یک گروه سه نفره و بعد دو گروه چهارنفره در مقابل سه چادر قرار گرفتیم و به آقای پیکرز زل زدیم.

- خب خیلی عالیه. پس مشکلی نیست. حالا می تونید بخوابید. صبح کلی کار داریم.

آقای پیکرز دستی تکان داد و دور شد. ما لحظه ای سر جایمان ماندیم. بعد هر یازده نفر به یکدیگر نگاهی انداختیم، دستی تکان دادیم و وارد چادرهایمان شدیم.

چادرهای کمی بزرگ تر از آن چیزی بودند که ما فکر می کردیم. اما به هر حال به زور می توانستند برای چهار نفر کافی باشند.

چهار تخت یکنفره، کوچک و کم ارتفاع، به فاصله از هم دیگر قرار گرفته بودند. برای هر کس جایی بود تا وسایلش را بگذارد.

من تختی که در گوشه چپ چادر بود را انتخاب کردم و کوله پشتی و شمشیرهایم را کنار آن به دیواره ی چادر تکیه دادم. بعد کش وقوسی به بدنم دادم و همانطوری روی تخت ولو شدم.

من، جیمی، انجی و آوندا در یک گروه بودیم!

آوندا تختی در گوشه ای دیگر را انتخاب کرد و یک کوله پشتی و دو شمشیرش را مثل من به دیواره ی چادر کنار تخت تکیه داد. دو شمشیرش را! او هم دو شمشیر داشت. اما هردوی آن ها مثل همدیگر بودند. حدود شصت سانتیمتر یا بیشتر طول داشتند! دسته ی هردویشان چوبی بود و بسیار خوش دست بودند.

اما آن شمشیرها به شکل «f» نبودند. دسته ی آن ها با هیچ زائیده ی اضافی از تیغه جدا نمی شد. انتهای شمشیرهایش نیز مثل شمشیرهای معمولی

سوزنی شکل نبودند. سر آن ها از پایین به بالا گرد می شد و کمی از سطح بقیه ی تیغه بالاتر می رفت. شبیه شمشیرهای لگولاس در فیلم ارباب حلقه ها! با این تفاوت که روی دسته آن ها نقش دو مار کنده کاری شده بود که تا قسمتی از تیغه هم امتداد می یافتند و سعی می کردند همدیگر را ببلعند! شمشیرها در غلاف نبودند. اما چند لحظه بعد آوندا دو غلاف چرمین را از پشتش باز کرد و شمشیرها را درون آن ها قرار داد.

انجی همان شمشیر نقره ای و باریک را کنار تختی که در نزدیکی تخت آوندا بود گذاشت.

وقتی اطرافم را بیشتر نگاه کردم دیدم جیمی نیست! اما بعد متوجه شدم که در گوشه ای از چادر قسمت اتاقکمانندی برای عوض کردن لباس هست. و جیمی هم رفته تا لباس هایش را عوض کند.

من واقعاً طاقت بیدار ماندن نداشتم. با همان لباس ها خوابم برد. خوابی آشفته از آلکان ها، تیغه های فلزی، شمشیرها و یک نفر که شنل کلاه دارش را طوری پوشیده بود که صورتش در تاریکی فرو می رفت.

صبح زود با صدای آقای پیکرز از خواب بیدار شدم. جیمی برایم دستی تکان داد و منم پاسخش را دادم. چشم هایم را مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

آقای پیکرز در حالی که در چادر را کنار نگه داشته بود گفت:

- امروز حسابی کار داریم. نیازی نیست شمشیرها تون رو بیارین. هنوز یک ماه تا تمرین با شمشیر مونده. زود باشین. بقیه منتظرن.

و بعد کنار رفت تا به چادر بعدی سرک بکشد. من در حالی که بدنم هنوز سنگین بود به سمت کوله پشتیم رفتم. دیگر باید لباس هایم را عوض

می کردم. به جیمی نگاه کردم. او زودتر از من بیدار شده بود و شنل مشکی را روی یک لباس نارنجی پوشیده بود.

من هم به اتاقک رفتم و بعد از پوشیدن لباس سرمه ای رنگم شنل مشکی رسمی را به تن کردم.

وقتی از چادر بیرون آمدم احساس گرسنگی نمی کردم. با اینکه دیشب چیزی نخورده بودیم ولی من اصلاً گرسنه نبودم. با این حال آقای پیکرز یک تکه نان و کمی مربای توت و کره ی حیوانی به من داد و گفت که سریعتر بخورم.

جیمی هم کنارم آمد و در حالی که به دوردست خیره شده بود گفت:

- نمی دونم امروز چی کار می خواهیم بکنیم. ولی به نظر نمی رسید اوضاع خیلی خوب باشه. اون حرف های دیشب و... خب اون نگهبان گفت آموزش ها فشرده تر شده.

- من که دلم می خواد زودتر شمشیرزنی یاد بگیرم. منظورم اینه که من یکچیزی می دونم ولی خب فکر کنم این جا چیزهای خیلی جالب تری یاد بگیریم.

در همان حال که ما صحبت می کردیم آوندا هم ا چادر بیرون آمد. او هم مثل ما شنل مشکی رنگی به تن کرده بود و یک لباس آلبالویی خوشرنگ هم به تن داشت. در کنارش انجی هم می آمد که لباسش آبی رنگ بود. ما به هم سلام دادیم و آن ها هم سهمیه ی صبحانه شان را خوردند.

حدود نیم ساعت بعد ما به راهنمایی آقای پیکرز به راه افتادیم. کمپ واقعاً زیبا بود. پرتوی های نوری که از بین شاخ و برگ درختان می گذشت زمین سرسبز کمپ را روشن می کرد. درواقع کمپ در بین درختانی بلند و قطور واقع شده بود.

از جلوی چندین چادر گذشتیم تا سرانجام به جایی رسیدیم که چندین چادر و یک میدان کوچک در کنار چندین وسیله ی تعلیمی به سبک گلا دیاتور ها بنا شده بود.

قبل از ما دو یا سه گروه دیگر هم رسیده بودند. با راهنماها و معلم ها چیزی حدود چهل نفر بودیم. وقتی همه جمع شدند مردی که به نظر مسن تر می رسید و یک شنل سرمه ای رنگ پوشیده بود روی یک صندلی رفت و سراسر جمع را از نظر گذراند. سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام دوستان جوان من. می دونم که الان در ذهن فعال و کنجکاو شما چقدر سؤال هست و می دونم که چقدر دلتون می خواد زودتر شمشیرزنی رو یاد بگیرید. این کمپ والیسه. جایی که شما شش ماه از عمرتون رو در اون تعلیم می بینید. این جا شما خیلی چیزها یاد می گیرید. چیزهایی که ممکنه جونتون رو نجات بده. اینجا ما یاد می گیرید چطور عضوی از جامعه ی شمشیرزان باشید. چطور بین ما زندگی کنید. این جا شما رسوم ما رو یاد می گیرید. من امیل ریبوژ<sup>۱</sup> هستم سرپرست کمپ. از همه تون خواهش می کنم اگر مشکلی داشتید به جای اقدام خود سرانه به سرپرست گروهتون و یا به خود من مراجعه کنید. حالا من می رم کنار تا آقای لوگویتز<sup>۲</sup> مسئول تعلیمتون صحبت کنه.

آقای ریبوژ از آنچه به نظر می رسید پیرتر بود. علی رغم سال خوردگیش هیکیلی ورزیده داشت و بسیار سرحال بود. به هیچ وجه خمیده نبود و فوق العاده با وقار راه می رفت.

<sup>1</sup> . Emil Ribouzh

<sup>2</sup> . Logwitz

هنگامی که او پایین رفت من توانستم آقای پیکرز را ببینم که به نشانه ی احترام سرش را برای او خم کرد.

بعد آقای لوگویتز روی جعبه رفت و به نشانه ی کسب اجازه به آقای ریپوژ نگاه کرد. وقتی که آقای ریپوژ با دستش به او اشاره کرد او کمی سرش را خم کرد و به سمت ما برگشت:

- خب جوونک ها! به کمپ والیس خوش اومدید. اینجا همونطور که آقای ریپوژ اشاره کردن، جایبه که شما خیلی چیزها یاد می گیرید. ولی مراقب باشید. اینجا همیشه کار سخت بوده و تلاش و زحمت زیاد. امسال به دلیل بعضی از دلایل خاص این کار دو برابر سخت تره. بنابراین همه ی شما باید آماده باشین تا سخت ترین تمرینات جسمی و روحی رو از سر بگذرونین! می دونم که چقدر دلتون می خواد با شمشیرهای واقعی کار کنید ولی باید بهتون بگم که کار با شمشیرهای واقعی مال حداقل یک ماه دیگه ست. یک هفته فقط تمرینات بدنیه. آمادگی جسمی و قدرت کافی برای یک شمشیر زن امری حیاتیست. بنابراین تمام این هفته رو شما به شدت روی قوای جسمانیتون کار خواهید کرد. برنامه های هر گروه متفاوته. اما فقط از نظر زمانی. این به این دلیله که ما وقت کم و کار زیاد داریم. پس من بیشتر وقتتون رو نمی گیرم. اما برای ایجاد انگیزه بهتون می گم که حدود یک هفته ی دیگه می تونید با شمشیر های چوبی تمرین رو شروع کنید. حالا دیگه کافیه. می خوام همتون از همین الان تمریناتتون رو شروع کنید. راهنماهاتون در این رابطه بیشتر توضیح می دن.

\*\*\*

تمرینات جسمانی واقعاً سخت بودند. ما روزانه ده ساعت را فقط با تمریناتی که بیشترین فشار را به عضلات می آوردند می گذرانیدیم. آن وسایل گلا دیاتورها جز آسان ترین تمرینات ما بودند. یکی از این وسیله ها که خیلی هم معروف است و من هم در فیلم اسپار تاکوس آن را دیده بودم و در یک مستند هم از آن به عنوان وسیله ی تمرین بدل کارها یاد شده بود، یک شئی فلزی بود که از یک تنه درست شده بود که همواره می چرخید و دو تیغه هم داشت که با اندکی اختلاف فاصله با همدیگر به همراه تنه می چرخیدند. یکی پایین بود و دیگری بالا. شخصی که از این وسیله استفاده می کرد باید مدام خم می شد و بعد می پرید تا نه تیغه ی بالایی به سرش برخورد کند و نه تیغه ی پایینی به پایش.

اوایل که کار با این تیغه ها را شروع کردیم، همه بسیار مبتدی بودیم. همه ی بچه ها یا نمی توانستند زمان را درست تنظیم کنند و یا اینکه بعد از چند بار جا خالی دادن خسته می شدند.

اما من و جیمی از دیگران قوی تر و هوشیارتر بودم. از همان اولین باری که از آن وسیله استفاده کردیم، هردو ما می توانستیم به موقع بپریم و سرمان را خم کنیم. انجی هم کارش خوب بود اما او هم خسته می شد. نه به زودی دیگران ولی بالاخره بعد از مدتی ترجیح می داد کنار بیاید. آوندا اصلاً به این وسیله نزدیک هم نمی شد. او کنار ایستاده بود و فقط نگاه می کرد و هیچ کس هم چیزی به او نمی گفت.

اما در کمپ وسایل دیگری هم بودند. دردناک ترین این وسیله ها آنی بود که شخص باید روی آن می خوابید و فشار وارد شده بر عضله هایش را تحمل می کرد! البته دخترها نیازی نداشتند از این وسیله استفاده کنند ولی بعضی از پسرها هم طاقت نداشتند زیاد آن را تحمل کنند.

این وسیله به تحمل زیادی نیاز داشت. ابتدا فشار زیاد نبود و من می توانستم به راحتی آن را تحمل کنم ولی بعد کم کم فشار زیادتر شد. هنوز هم می توانستم به راحتی از پس آن ها بر بیایم ولی خب نمی توانم بگویم که هیچ دردی را حس نمی کردم. البته من هم مثل جیمی خیلی بهتر از دیگران بودم ولی خب درد چیزی نیست که بتوان نادیده اش گرفت. اگرچه این درد در مقایسه با دردهایی که بعدها کشیدم چیزی نبود.

اما از همه ی این ها سخت تر تمرین «حفره ی آبی» بود.

این تمرین با تمرین های دیگر فرق زیادی داشت. اول اینکه این تمرین اصلاً وجود فیزیکی نداشت. یعنی برای انجام این تمرین نیازی به هیچ وسیله ی فیزیکی نبود. این تمرین در ذهن صورت می گرفت.

کوچک تر که بودم گاهی وقتی به شدت عصبی می شدم احساس می کردم که سرم گیج می رود. نمی دانم چه طور بگویم. در حقیقت بیانش خیلی سخت است. مثل این است که آدم سقوط کند و در هنگام سقوط مدام بچرخد. این احساس با آبی رنگ شدن اطرافم هم همراه بود. نمی دانم شاید برای شما هم پیش آمده باشد.

در حقیقت اینها همه به خاطر قدرت ذهن است. گاهی اوقات مغز آدم نمی تواند با بعضی از شرایط هماهنگ شود. در این حالت مغز چند نوع واکنش دفاعی نشان می دهد. ممکن است شخص اصلاً همه چیز را فراموش کند. اگر در میانه ی کاری بوده آن را رها کند و اگر در بحثی شرکت می کرده دیگر پاسخ ندهد و عقب نشینی کند. حالت دیگر سردرگمی فرد است. ممکن است مغز برای جلوگیری از آسیب بیشتر دچار نوعی سردرگمی شود. مثلاً ممکن است شرایط را انکار کند یا شکست خود را نپذیرد. ممکن است فرد دچار حملات عصبی شود. شوک، لرزش، حالات هیستریکی و... .

اما کاری که کمتر مغزی انجام می دهد تمرین است. تمرین برای اینکه خود را تقویت کند تا بتواند با شرایط کنار بیاید. البته هر مغزی به این شکل تمرین نمی کند. این یکی از پیچیده ترین و پیشرفته ترین روش های تمرین است. در این روش فشار زیادی به مغز وارد می شود ولی باعث خواهد شد که مغز قوی تر شود.

برای من هم اجرای این تمرین خیلی سخت است. اگرچه به خاطر آن که ذهن من از قبل این تمرین را به طور ناخواسته انجام داده آماده تر است، من کمتر ناراحت می شوم و بیشتر می توانم در آن تونل آبی بی پایان فرو روم. هنگام انجام این تمرین فقط ذهن خص قوی نمی شود. واکنش هایش سریعتر می شوند، حدس هایش دقیق تر می شوند و حتی باعث می شود عضلات با سرعت بیشتری به حالت آمادگی کامل برسند. به هر حال این سخت ترین تمرین کمپ است. این را فقط من و یا سایر بچه ها نمی گوئیم. حتی راهنماها هم به این اعتراف می کنند.

\*\*\*

حدود یک هفته از اولین باری که کمپ را دیدم می گذشت. به راستی قوی تر شده بودم. این را حس می کردم. هیکلم ورزیده تر بود. من هیچ وقت بچه ی خیلی درشت هیکلی نبودم. همیشه در مدرسه همه به من به چم یک بچه ی ضعیف نگاه می کردند، اما من هرگز ضعیف نبودم. از همان بچگی علی رغم هیکل معمولیم (و حتی لاغر) قوی و سریع بودم. با این حال هرگز دنبال قلدری و دعوا نگشتم. هیچ وقت از زورگویی خوشم نمی آمد و ترجیح می دادم دعوا نکنم. با این وجود وقتی کسی به من زور می گفت و یا دیگر جای برای آرامش نمی گذاشت حسابی سرجایش می نشاندمش. یادم نمی آید هرگز خواسته باشم پیروز شوم و شکست خورده باشم.

الآن هم با وجود تمرینات سختی که گذراندم ( تمرینات به دستور آقای لوگویتز برای من و جیمی و آوندا سخت تر بود) افزایش قدرت را در خودم حس می کنم ولی تغییری در وضعیت ظاهریم نمی بینم.

جیمی هم تغییر زیادی نکرده. او هم هنوز هم هیکل من است. البته موهایش الآن کمی بلندتر شده و می گوید قصد ندارد کوتاهشان کند ولی نمی گذارد بلندتر شوند! موهایش تا شانه هایشان می رسند.

مثل همه ی بچ های دیگر در کمپ صبح زود بیدار شدم. همراه بقیه ی اعضای گروه صبحانه خوردیم و به همان منطقه ی تمرینی رفتیم. ولی از وسایل تمرین خبری نبود. در عوض چند قفسه پر از شمشیرهای چوبی را در کنار میدان مبارزه گذاشته بودند و تمام سرپرستها و اعضای اصلی کمپ آن جا بودند.

از بچه ها پنج گروه ده نفری ( گروه ما به خاطر آوندا یازده نفری بود) آنجا جمع شده بودیم.

آقای ریوژ لبخندزنان همه ی ما را نگاه کرد سپس به آقای لوگویتز نگاهی کرد و سرش را آرام تکان داد. آقای لوگویتز از او تشکر کرد و با همان صدای رسایش و پر طینش گفت:

- خب پسرها و دخترها! امروز مبارزه رو شروع می کنیم.  
همه ای از تأیید در بین بچه ها ایجاد شد. آقای اوگویتز به آن اعتنایی نکرد و ادامه داد:

- امروز چیزی یادتون نمی دیم. می خوایم مهارت های خودتون رو بسنجیم و رده بندیتون کنیم. البته هنوز با شمشیرهای واقعی کاری نداریم. فعلاً با شمشیرهای چوبی کار می کنیم. خیلی خب هر دو نفر رو که صدا می کنم باید بیان اینجا و شمشیر چوبی بگیرن.

مبارزه تا تسلیم شدن یا خلع سلاح یکی از طرفین ادامه داره! البته به شرطی که خیلی طول نکشه. میدان رو نادیده بگیرین. فعلاً با اون کاری نداریم. میدان مبارزه تا درخت هاست. خیلی خب حالا دو نفر اول رو صدا می کنم. آلن بارد و مارکوس فلیمن!

همه ای از میان جمعیت برخاست و دو نفر راهشان را از میان جمعیت به سمت میدان باز کردند.

من به جیمی و آوندا و انجی نگاهی کردم و به سمت جلوی جمعیت رفتم. آن ها هم به دنبال آمدند. زیاد طول نکشید تا توانستیم آن دو را ببینیم. پنجاه نفر زیاد است اما در آن منطقه گسترده می توانند پراکنده شوند.

آلن به طور بارزی از مارکوس بهتر بود. تمام ضربات مارکوس را به راحتی دفاع می کرد ولی مثل اینکه قصد نداشت حمله کند و یا شاید هم می ترسید! فقط از آن طرف به آن طرف می رفت و یکی از ضربات او را دفع می کرد. حدود دو یا سه دقیقه به همین شکل گذشت. دیگر کم کم حوصله ام سر می رفت. خب اگر شما هم هیجان من را داشتید و می خواستید زودتر خودتان مبارزه کنید و در عوض مجبور می شدید مبارزه ای به این کندی را ببینید احساس خیلی بهتری نداشتید.

اما درست همان موقع که من دیگر داشتم نسبت به پایان این مبارزه بد بین می شدم، اتفاق غیرمنتظره ای رخ داد. مارکوس با دو ضربه ی سریع آلن را خلع سلاح کرد!

فکر می کنم اشمال در این بود که آلن حمله نمی کرد و یا شاید به خودش مغرور شده بود. به هر حال آقای ریوژ در حالی که سرش را تکان می داد لبخندی زد و آقای لوگویتز آن دو را تشویق کرد و دو نفر دیگر را صدا کرد.

من جز آخرین گروه هایی بودم که شمشیر چوبی را در دست گرفتم. قبل از من جیمی به راحتی حریفش را خلع سلاح کرد. مبارزه شان حتی یک دقیقه هم طول نکشید. حریف پسر درشت هیکلی بود که به نظر می رسید شمشیرزن خوبی باد. در حقیقت اینطور هم بود ولی جیمی خیلی فرزتر و بهتر بود.

آوندا هم تمام ضربات را دفع کرد و در اولین حمله اش شمشیر پسر موبوری را که ردایی قرمز به تن داشت کنار زد و شمشیر را درست روی گردنش قرار داد. حتی با وجود چوبی بودن شمشیر هم او خیلی ترسید. نمی دانم اگر شمشیر واقعی بود او چه می کرد!!!

انجی هم کارش خیلی خوب بود. مبارزه ی او بیشتر طول کشید و جالب تر بود. حریفش دختر ریزه و مو بلندی بود که به فرزی و تندی خودش بود. مبارزه شان حدود پنج دقیقه طول کشید و سرانجام انجی خیلی خوب شمشیر او را پس زد و مثل آوندا طوری شمشیر را به طرفش گرفت که او مجبور شد شکست را بپذیرد.

سرانجام من را هم صدا کردند. به همراه پسری به نام فریک لیبز<sup>۳</sup>. املای نامش با آن فریک به معنای دمدمی فرق دارد. وقتی که او را صدا کردند زمزمه های تأیید بلند شد. قدرت شمشیرزنی او معروف بود! هرچند نمی دانم چرا. تا آنجایی که من می دانم این اولین باری بود که ما قرار بود شمشیرزنی کنیم. اما تعداد زیادی از بچه ها وقتی از میانشان می گذشتم از شمشیرزنی او تعریف می کردند. انجی برایم دستی تکان داد. آوندا سرش را به نشانه ی اینکه می داند موفق می شوم تکان داد و جیمی فقط نگاهم کرد. در نگاهش خواندم که

<sup>3</sup> .Frik Libez

به من اطمینان دارد. طوری نگاهم می کرد که انگار این مبارزه برایم مبارزه ای ساده و پیش پا افتاده است.

این باعث شد اضطرابم کمی فروکش کند. جیمی دوست خیلی خوبی بود!

آقای پیکرز در حالی که آرام به پشتم می زد شمشیری چوبی به دستم داد تا در مقابل فریک لیز قرار بگیرم. فریک تقریباً هم هیکل خودم بود. قدش کمی بلندتر بود. موهایی مشکی و نسبتاً کوتاه داشت.

بلافاصله حمله اش را شروع کرد و من خیلی زود احساس خوشایندی را یکبار دیگر در خودم حس کردم. می دانستم می خواهد چه کار کند. خیلی راحت شمشیرم را مثل سدی به شمشیرش کوباندم! صبر نکرد تا ببیند چه شده دوباره حمله کرد و من یکبار دیگر اینبار کمی پایین تر از دفعه ی قبل شمشیرش را پس زدم.

حرکات شمشیرش خیلی تند بود. اصلاً منتظر نمی شد تا عکس العمل بعدی مرا ببیند. فقط حمله می کرد. حمله ای پس از حمله ای دیگر. با این حال من با خونسردی تمام حملاتش را دفع می کردم. بعد به یاد آلن بارد افتادم. فریک شمشیرش را با سرعتی بیش از پیش به سمت شکمم فرود آورد! صبر نکردم. با شمشیرم محکم روی آن زدم و در مدتی که نیاز داشت تا شمشیرش را دوباره بالا بیاورد و حمله کند چرخ می زدم و شمشیرم را به سمت گردنش حرکت دادم.

حالا او بود که مدام دفاع می کرد. من با خونسردی ضربات پیاپی را وارد می کردم و او را وادار می کردم عقب عقب برود.

این حقیقت داشت. او شمشیرزن خیلی خوبی بود. ضرباتش را دقیق و با قدرت مناسب می زد. ولی من از او بهتر بودم!

در کنار درخت ها بودیم. به شکلی که انگار می خواهم سرش را از وسط دو نیم کنم شمشیرم را پایین می آورم و او شمشیرش را حایل قرار می دهد. بعد ضربه ای را به همان شکل ولی اینبار ا پایین به بالا وارد می کنم و او به همان شکل دفاع می کند. سپس از سمت چپ به شمشیرش می کوبم و دستم را به سمت بالا می چرخانم و شمشیرش را بین شمشیرم و یکی از درخت ها گیر می اندازم! بعد می چرخم شمشیر را رها می کنم و با دست دیگرم آن را می گیرم و با آرنج دست چپم ضربه ای به شانه اش می زنم و به چرخشم ادامه می دهم و شمشیر را دوباره با دست راستم می گیرم.

فریک همزمان با شمشیرش به زمین می رسد.

همه به من خیره شده اند. برای یک لحظه انگار همه چیز متوقف شده بود. فریک با چشمانی که از تعجب گرد شده بود به من زل زده بود. بعد من که هنوز آن احساس عجیب را در خودم داشتم به سمتش رفتم. دستش را گرفتم و بلندش کردم.

آقای پیکرز که برای این اتفاق آماده بود برایم دست می زند. سریع برگشتم و نگاهش کردم. بعد آوندا هم با او همراه می شود. سپس جیمی و انجی و بعد همه ی اعضای کمپ. رویم را با شرمندگی برگرداندم و دیدم فریک هم برایم دست می زند. و بعد احساس خوشایند دیگری جای احساس اولی را گرفت. من فوق العاده ام!

فب دوستان پیز زیادی ندارم بگم. امیدوارم موفق باشید!